

می گرفت و هر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید: یکی از بنی شرید به نام نجبة بن ابی المیثاء باوی بود و چون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریفة بن حاجر نوشت که دشمن خدا، ایاس، پیش من آمد و دعوی مسلمانان کرد و برای جنگ با مرتدان کمک خواست که من مرکب و سلاح به او دادم و اینک خبر یقین یافته ام که دشمن خدا متعرض کسان از مسرتد و مسلمان می شود و اموالشان را می گیرد و هر که مقاومت کند خونش می ریزد، با مسلمانانی که پیرو تواند سوی او رو و خونش بریزد یا بگیرد و سوی من فرست.

گوید: طریفة برفت، و چون دو گروه رو به رو شدند از دوسوی تیر اندازی شد و نجبة بن ابی المیثاء تیر خورد و کشته شد و چون ایاس سخت کوشی مسلمانان را بدید به طریفة گفت: «تو بر من اولویت نداری، تو سالاری از طرف ابوبکر داری، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفة گفت: «اگر در دعوی خویش صادقی، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفة به نزد ابوبکر آمدند، و ابوبکر گفت: «اورا سوی بقیع ببر و به آتش بسوزان.»

طریفة ایاس سوی نمازگاه برد و آتشی بی فروخت و او را در آتش انداخت. و نیز عبدالله بن ابی بکر گوید: بعضی از تیره سلیم بن منصور از اسلام بگشتند، و بعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای آنها فرستاده بود و معن بن حاجر نام داشت بر مسلمانان بمانندند. و چون خالد بن ولید سوی طلیحه و یاران وی رفت به معن بن حاجر نوشت که با مسلمانان تابع خویش به نزد خالد رود و او روان شد و برادر خود طریفة را جانشین کرد. ابوشجره بن عبدالعزی که مادرش خنسای شاعره بود جزو مرتدان بنی سلیم بود و چون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانان بازگشت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب به مدینه آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید: وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محله بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد و وقتی رسید که از مالزکات به مستمندان می داد و گفت: «ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت: «دشمن خدا! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت.

سخن از بنی تمیم

وقضیه سجاح دختر

حارث بن سوید

قصه بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبیرقان بن بدر عامل مایه قراب و عرف و ابنا بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و سیره بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند: صفوان عامل بهدی بود و سیره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. و کعب بن مالک و مالک بن نویره عاملان بنی حنظله بودند: و کعب عامل بنی مالک بود و مالک عامل بنی یرویج بود.

و چنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او و سیره عامل آن بودند سوی ابو بکر آورد و سیره در محل بماند که مبادا حادثه ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به بینه زبیرقان چه می کند که زبیرقان با وی سر -

ناسازگاری داشت و هر وقت فرصتی می‌یافت وی را که حرمت و اعتبار بیشتر داشت به زحمت می‌انداخت.

قیس در آن حال که انتظار می‌برد به بینه زبرقان با مخالفت وی چه می‌کند می‌گفت: «وای از دست زبرقان که مرا به زحمت دارد، نمی‌دایم چه کنم، اگر اطاعت ابوبکر کنم و شتران زکات را پیش وی بدم شتران وی صدقه را که به دست دارد بکشد و به مردم بنی‌سعد دهد و اعتبار وی در میان آنها از من بیشتر شود و اگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم و به مردم بنی‌سعد دهم، وی آنچه را به دست دارد پیش ابوبکر برد و اعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم ماعس و بطون تقسیم کند و چنین کرد. و زبرقان مصمم شد که مال زکات را بدهد، و زکاتی را که از رباب و عوف و ابنا گرفته بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند و بلیه پدید آمد و به همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد و چون علام بن حضر می‌بیامد مال زکات را فراهم آورد و پیش وی برد و با اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفه عوف و ابنا به طایفه بطون پرداخته بودند و طایفه رباب به ماعس پرداخته بود و خضم به مالک پرداخته بود و بهدی به یربوع پرداخته بود. سالار خضم، سبره بن عمرو بود که جانشینی صفوان و حصین بن نبار، سالاری بهدی و رباب نیز داشت. سالار ضیه، عبدالله بن صفوان بود. سالار عبدمنات عصمه بن ایبره بود. سالار عوف و ابنا، عوف بن بلاد حشمی بود و سالار بطون، یعرب بن خفاف بود.

و چنان بود که برای ثمامه بن اثال کمک‌هایی از بنی تمیم می‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد، به جای خود باز گشتند و ثمامه همچنان بماند تا عکرمه سوی وی آمد و به کاری دست نزده بود.

در آن هنگام که مردم دیار بنی تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند و مسلمانان در مقابل مردمان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد، وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی تغلب بودند، طوایف ربیعہ را نیز همراه داشت. هذیل بن عمران سالار بنی تغلب بود. عقیق بن هلال سالار نمر بود. وزیاد بن فلان سالار ایاد بود و سلیل بن قیس سالار بنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر و بزرگتر می نمود. سجاح دختر حارث بن سوید از طایفه تغلب بود و پس از از درگذشت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، در جزیره، میان مردم بنی تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیل دعوت او را پذیرفتند و از مسیحیگری باز آمدند و سران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک بن نویره فرستاد و او را به همکاری خواند و او پذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که پذیرفت و گفت: «تودانی و کسانی را که منظور داری که من زنی از بنی یربوعم و اگر ملکی به دست آید از آن شما خواهد بود.» پس کس سوی بنی مالک بن حنظله فرستاد و آنها را به همکاری خواند. عطار بن حاجب با اشراف بنی مالک به گریز از او بیرون شدند و در طایفه بنی عنبر به نزد سیره بن عمرو منزل گرفتند که رفتار و کبیع را خوش نداشته بودند و نیز سران بنی یربوع برفتند و در طایفه بنی مازن پیش حصین بن نيار فرود آمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند و کبیع پذیرفت و او و مالک و سجاح فراهم شدند که با هم به صلح بودند و بر جنگ کسان دیگر همسخن شدند و گفتند: «از کدام طایفه آغاز کنیم از خضم یا بهدی یا عوف یا ابنا یا رباب؟» از قیس سخن نیاوردند که تردید او را دیده بودند و طمع همدلی

می داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن سخن می کرد گفت: «اعدو الرکاب واستعدوا للنهاب، ثم اغيروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای غارت آماده شوید و سوری رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفاز فرود آمد و به باران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می روند، می باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقرر گرفت و قوم رباب این پشنیدند و تیره ضبه و عبدمناة به سجاح پیوستند، و وکیع و بشیر، سالاری بنی بکر بنی ضبه را به عهده گرفتند و ثعلبة بن سعد، سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبد مناة شد.

آنگاه وکیع و بشر و جمع بنی بکر با بنی ضبه رو به رو شدند و هزیمت یافتند و سماعه و وکیع و قعقاع اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

و چنان بود که از طایفه عمر و سعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت تنها در قیس طمع می داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه تأیید و تمجید کرد. از بنی حنظله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که بایکدیگر هم سخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیره به آهنک مدینه روان شد تا به نجاج رسید

واوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد و هذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیز به دست عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متار که کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، و چنین شد، و سجاح را برگردانیدند و از او و هذیل و عقه پیمان گرفتند که باز گردند و در محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد و به سفار که بنی مازن آنجا بودند حمله برد و بنی مازن او را بکشتند و در سفار انداختند.

وقتی هذیل و عقه به نزد سجاح آمدند و سران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالک و وکیع با قوم خویش همسخن شده اند که یاری ما نکنند و نمی خواهند از سرزمین آنها بگذریم و با این قوم نیز پیمان کرده ایم»
سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند و کار مسیلمه بالا گرفته است.»

سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، ودفوا دقیف الحمامة، فانها غزوة صرامة، لا یلحقکم بعدها ملامة (و این سخنان با سجع کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می گفت. م) یعنی: سوی یمامه روی کنید، و چون کبوتر بال گشاید که غزایی قاطع است و از آن پس ملامتی به شما نرسد.»

آنگاه قصد بنی حنیفه کرد و چون مسیلمه خیر یافت از او بیمناک شد که می نرسید اگر به کار سجاح مشغول شود، ثمامه یا شرحبیل بن حسنه یا قبایل اطراف بر سرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاج بر سر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی حنیفه پیش سجاج آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود و از مسیحیان ثقلب دانش آموخته بود .

مسیلمه بدو گفت: «نصف زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین از آن وی بود ، اینک خدانیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاج گفت: «لایرد النصف الامن جنف ، فاحمل النصف الی خیل تراها کالسهبف» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد ، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع ، و اطعمه بالخیر اذ طمع . و لزال امره فی کل ماسر نفسه بجنم مع ، راکم ربکم فحیاکم ، و من وحشة خلاکم ، و یوم دینه انجاکم فاحیاکم . علینا من صلوات معشر ابرار ، لاشقیاء و لافجار . یقومون اللیل و یصومون النهار . لربکم الکبار ، رب الغیوم و الامطار.»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد ، شنید ، و چون در خیر طمع بست او را امید داد و پیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدایتان دید و عطا داد و از بیم رها کرد که به روز جزا نجاتتان دهد و زنده کند ، در ودهای گروه نیکان ، نه تیره روزان و بدکاران ، بر ما باد . آنها که شب به پاخیزند و به روز روزه دارند برای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها و بارانهاست.»

و هم مسیلمه گفت: «لما رایت وجوههم حسنت ، و ابشارهم صفت ، و ایدیهم طفلت ، قلت لهم اآالنساء تاتون ، و لالخمر تشربون ، و لکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما ، فسبحان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحبون ، و الی ملک السماء ترقون ، فلو انها حبة خردلة لقام علیها شهید ، یعلم ما فی الصدور و اکثر الناس فیها الثبور.»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیک بود و چهره‌هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکید که يك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالاروید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدهی بر آن به پا خیزد که مکنون سینه‌ها را بداند، و بسیار کسان در این باره حسد برند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمبرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود. ابو جعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح بر مسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او ایست، سجاح گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «باران خوبش را دور کن» و سجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه‌ای برای او به پا کنید و بخور سوزید شاید رغبتش بجنبید» و چنین کردند.

و چون سجاح به خیمه در آمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کس اینجا بایستند و ده کس آنجا بایستند، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به توجه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به توجه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت: «الم ترالی ربك كيف فعل بالحبلى، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبستن چه کرد، موجودی روان از او بر آورد، از میان برده و احشاء

سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «ان الله خلق النساء افسراجا، وجعل الرجال لهن

ازواجاً . فنزلح فیهن فمسا ابلاجا ، ثم نخرجهما اذانشاء اخراجا فینتجن لنا سخلا
انتاجاً . »

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی
در آنها فروبریم ، و چون بخواهیم برون آوریم ، که برای ما کرده‌ها آورند .
سجاح گفت : « شهادت می‌دهم که تو پیمبری . »
گفت : « می‌خواهی ترابه زنی بگیری و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را
بخورم ؟ »

سجاح گفت : « آری . »

مسيلمه گفت : « برخیز که به کار پردازیم . »

« که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند . »

« اگر خواهی در خانه رویم . »

« و اگر خواهی در اطاق باشیم . »

« اگر خواهی به پشت افکنیم . »

« و اگر خواهی بر چهار دست و پا بداریم . »

« اگر خواهی بدوسوم . »

« و اگر خواهی همه را . »

سجاح گفت : « همه را . »

گفت : « به من نیز چنین وحی شده است . »

و سه روز با هم بودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند : « چه
خبر بود ؟ »

گفت : « وی برحق است و من پیرو او شدم و زنش شدم . »

گفتند : « چیزی مهر تو کرد ؟ »

گفت : « نه . »

گفتند: «پیش وی باز گرد کہ برای کسی همانند تو زشت است کہ بی مہر

باشی.»

سجاح باز گشت و چون مسیلمہ اورا بدید در قلعہ را بیست ، و گفت: «چہ

می خواهی؟»

گفت: «مہری برای من معین کن.»

مسیلمہ گفت: «بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث بن ربیع ریاحی.»

گفت: «بگو پیش من آید.»

و چون شبث بیامد بدو گفت: «میان یاران خود بانگ زن و بگوی کہ مسیلمہ بن

حبیب پیمبر خدای دو نماز از نمازهایی را کہ محمد آورده بود از شما برداشت، نماز

عشا و نماز صبحدم.»

گوید: و از جملہ یاران سجاح، زبرقان بن بدر و عطار بن حاجب و کسانسی

همانند آنها بودند.»

کلبی گوید: «از پیران بنی تمیم شنیدم کہ بنی تمیمیان ریگزار، نماز صبح و عشا

نمی کنند.»

آننگاہ سجاح با یاران خویش کہ زبرقان و عطار بن حاجب و عمرو بن اہتم

و غیلان بن خرشہ و شبث بن ربیع از آن جملہ بودند، روان شد.

و عطار بن حاجب شعری بدین مضمون گفت:

«خاتم پیمبر ما زنی است کہ اورا می گردانیم»

«ولی پیمبران دیگر کسان، مردانند.»

حکیم بن عیاش اعور کلبی نیز در عیبجویی مضریان بہ سبب سجاح و تذکار ربیعہ

شعری دارد بدین مضمون:

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می کند»
 مسیلمه و سجاح قرار دادند که يك نيمه از حاصل یمامه را برای وی
 بفرستند، اما سجاح راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.
 مسیلمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك يك
 نيمه را بگیر و برو»

آنگاه مسیلمه برفت و يك نيمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره
 رفت و هذیل و عقه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.
 در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاح
 همچنان در بنی تغلب بود تا به سال جماعت معاویه آنها را جا به جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند،
 وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم شام و بصره
 و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می داد و اینان را «نواقل» عنوان
 دادند، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ایلسای فلسطین فرستاد و گفت در
 محل بنی عقیان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد،
 و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زیرقان و اقرع پیش ابو بکر آمدند و گفتند: «خسراج
 بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگرود.»
 ابو بکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحه بن عبیدالله در میانه رفت و آمد
 می کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش
 وی بردند و در آن نگر بست از شاهد شدن دریغ کرد و مکتوب را درید و آن را از
 میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابو بکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر؟»

ابو بکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می کنند» و طلحه خاموش

پس از آن اقرع و زبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند،
 آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت .

سخن از بطاح و حوادث آن

ابن عطیه بن بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت، مالک بن نویره از رفتار
 خویش باز آمد و پشیمان شد و در کار خویش متحیر شد ، و کیع و سماعه نیز زشتی
 رفتار خویش را بدانستند و به نیکی باز آمدند و از اصرار بگشتند رزکات را آماده
 کردند و پیش خالد آوردند که به آنها گفت: «چرا با این قوم همدلی کردید؟»
 گفتند: «به سبب خوبی بود که از بنی ضبه می خواستیم و فرصتی به دست
 آورده بودیم.»

بدینسان در دیار بنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند ، مگر مالک بن نویره و
 کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک در کار خویش
 متحیر و درمانده بود و نمی دانست چه بابدش کرد .

عمر و بن شعیب گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد،
 کار اسد و غطفان وطی و هوازن سامان یافته بود و اوسوی بطاح روان شد که نرسیده
 به جزن بود و مالک بن نویره آنجا بود، ولی مردم انصار به تردید افتادند و از خالد
 بازماندند و گفتند: «دستور خلیفه چنین نبود، خلیفه به ما دستور داد وقتی از کسار
 بزاخه فراغت یافتیم و دیار قوم سامان گرفت، بمائیم تا وی نامه نویسد.»

خالد گفت: «اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار
 سپاه منم و خبرها به من می رسد، اگر هم نامه ای یا دستوری از او نرسد و فرصتی پیش
 آید که اگر خواهم بدو خبر دهم از دست بروم، بدو خبر ندمم و فرصت رابه کار گیرم.
 و نیز اگر حادثه ای رخ دهد که خلیفه درباره آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم. اینک مالک بن نویره روبه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم و شما را به کاری که نخواهید و ادار نمی کنم».

خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر این قوم رفته، غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند».

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن ثعابه ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود، مالک وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یربوع! ما عصبان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نساختم، من در این کار نگرستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد. مبدا با کسانی که روبه توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار گردن نهید».

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالک نیز سوی مقر خویش رفت. وقتی خالد به بطاح رسید دسته‌دسا فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ابا کرد خویش بریزند.

از جمله دستورهای ابو بکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گوید و اقامه نماز گوید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست‌بدارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را نپذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگرزکات را قبول دارند

از آنها بپذیرید، و اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.

فرستادگان خالد، مالک بن نویره را با تنی چند از بنی ثعلبه بن یربوع از تیره عاصم و عبید و عربین و جعفر پیش وی آوردند اما دربارهٔ اسن جمع، میان گروه فرستادگان که ابوقناده نیز با آنها بود اختلاف شد، ابوقناده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی یربوعیان اذان گفته و اقامه نماز گفته‌اند و چون اختلاف بود، خالد گفت که آنها را بدارند. شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت و خالد بانگزی را گفت تا ندا دهد که اسیران خود را گرم کنید و کلمهٔ ادفثوا که بانگزن به کاربرد، در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، و کسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده و همه را بکشتند، و ضرار بن ازور، مالک بن نویره را بکشت. خالد که سرو - صدارا شنید برون شد اما کشتن اسیران به پایان رسیده بود و گفت: «وقتی خدا کاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقناده به خالد گفت: «این کار تو بود» خالد با او درستی کرد و ابوقناده خشمگین شد و سوی مدینه رفت و ابوبکر را بدید که با وی خشمگین شد و عمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد باز گردد. او باز گشت و همراه خالد به مدینه آمد.

پس از کشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهل زن مالک بن نویره را به زنی گرفت و او را وا گذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن گرفتن در ابام جنگ را خوش نداشتند و آنرا زشت می‌دانستند.

و چنان شد که عمر دربارهٔ کار خالد با ابوبکر سخن کرد و گفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از او قصاص گرفت» و در این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت: «عمر آرام باش! خالد تأویلی کرده و خطا کرده، زبان از او برگیر.»

پس از آن ابوبکر خونبهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید. و چون پیامد و حکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت اما درباره زن گرفتن وی که پیش عربان زشت بود توپخش کرد.

عروة بن زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند و به اقامه گفتند و نماز کردند، قوم مالک بن نویره نیز چنین کردند و جمعی دیگر شهادت دادند که چنین نبوده و بدین سبب کشته شدند.

گوید: «پس از آن متمم بن نویره برادر مالک پیامد و قصاص خون وی را از ابوبکر می‌خواست و تقاضای آزادی اسیران داشت، و ابوبکر نامه نوشت که اسیران را آزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد را عزل کند و می‌گفت: «وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکر گفت: «نه! عمر! من شمشیری را که خداوند بر روی کافران کشیده در نیام نمی‌کنم.»

سپس گوید: مالک بن نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت و مردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر سر مالک که دیگک پخته شد اما سر وی از آتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سر وی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم بن نویره درباره مالک شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالک پیش پیامبر آمده بود او را دیده بود گفت: «متمم، این جوری بود.»

متمم گفت: «آری همانجور بود که می‌گویم.»

عبدالرحمان بن ابی بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید و صدای اذان شنیدید دست از آنها بردارید تا

از مردم بیرسید نارضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گویید: از جمله کسانی که درباره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند ابوقتاده، حارث بن ربیع سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالد بن ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: «ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: «پس چرا سلاح برگرفته اید؟»

گفتند: «چرا شما سلاح برگرفته اید؟»

گفتیم: «اگر پناهنده است که می گوید، سلاح بگذارید»

گویید: «وقوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.»

بهانه خالد درباره قتل مالک بن نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد

گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.»

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی دانی؟» آنگاه وی را با کسانش پیش آورد

و گردنشان را بزد.

گویید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و

گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش

جست.»

گویید: پس از آن خالد پیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن

داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده

بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید

و در هم شکست و گفت: «ریا می کنی؟ یک مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی،
نرا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر
ابوبکر درباره وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت
خویش بگفت و عذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت و درباره حوادث جنگ از او
درگذشت.

گوید: «و چون ابوبکر از خالد راضی شد و وی بیرون آمد به عمر که همچنان
در مسجد نشسته بود گفت: «ای پسر ام شعله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده و با وی سخن نکرد و به خانه
خویش رفت.

گوید: آنکه مالک بن نویره را کشته بود ضراة بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیة خبر
مسئله کذاب و قوم وی
که مردم یمنه بودند

قاسم بن محمد گوید: ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را سوی مسیله کذاب فرستاد
و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که بر شرحبیل
پیشدستی کند و شهرت او را بسپرد و با قوم دشمن جنگ کرد و شکست خورد،
شرحبیل وقتی از ماجرا خیر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به
ابوبکر خبر داد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت: «ای پسر مادر عکرمه! بدین حال
نرا بنیم و پیش من مباحه مردم سست شوند، برو با حدیفه و عسرفجه کمک کن و
همراه آنها با اهل عمان و مهره جنگ کن و اگر نخواستند با سپاه خود برو و کار همه

مردمی را که در راه به آنها برمی خوری سامان بده و بروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ایی امیه برسید.

و هم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامه دیگر بدورسد، و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی خالد بیامد و ان شاء الله از کار آنجا فراغت یافتید، سوی قضاعه رو و همراه با عمرو بن عاص، با مخالفان و مردان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد و ابوبکر عذر او را بشنید و پذیرفت و از او خشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد و گفت تا همه کسان با او بروند.

سالار انصار ثابت بن قیس و یراء بن فلان بودند و سالار مهاجران ابو حذیفه و زید بودند و هر یک از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که در بطاح مقیم بودند برگشت و منظر سپاهیان مدینه شد که چون بیامدند سوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی حنیفه جمعی انبوه بودند.

ابو عمرو بن علاء گوید: در آن هنگام مردم بنی حنیفه که در دهکده‌ها و صحرا مقیم بودند چهل هزار مرد جنگی داشتند و چون خالد نزدیک آنها رسید اسبابی را که متعلق به عقه و هذیل و زیاد بود فرو گرفت، و اینان چیزی از مسیلمه گرفته و انجامانده بودند که سجاج رابهوی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را برانندند و از جزیره العرب بیرون کردند.

و چنان شد که شرحبیل بن حسنه عجله کرد چنانکه عکرمه بن ابی جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد و چون خالد بدورسید ملائمتش کرد.

خالد این اسبان را که صاحبان آن در اطراف یمامه بودند فرو گرفته بود از آنرو بیم داشت از پشت سر بدو حمله برند.

جابر بن فلان گوید: ابوبکر سلیط را به کمک خالد فرستاد تا عقیدار او باشد

که کس از پشت سر به او حمله نکند و چون نزدیک خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند و گریخته‌اند، و سلیط محافظ و عقبدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت: «من اهل بدر را به کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیک خویش به پیشگاه خدا روند که برکت آنها و صلحای قوم از جنگیدنشان بهتر و سودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدا آنها را در کارها شرکت می‌دهم که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد و به حلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. و چنان بود که نهار الرجال بسن عنفوه با او بود، نهار الرجال پیش پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفته بود و قرآن خوانده بود و فقه دین آموخته بود و پیامبر او را فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریک کند و مسلمانان را تاید کند، ولی فتنه او برای بنی‌حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می‌داد که از محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیامبری خویش شریک کرده به همین جهت مردم بنی‌حنیفه تصدیق مسیلمه کردند و دعوت او را پذیرفتند و بدو گفتند که به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نامه نوید و وعده کردند که اگر پیامبر دعوی او را نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمک کنند.

به همین سبب بود که نهار الرجال هر چه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفته وی کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیامبر اذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌داد که محمد رسول خداست و مؤذن وی عبدالله بن نواحه بود حجیر بن عمیر اقامه نماز می‌گفت و شهادت می‌گفت و چون حجیر به ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیر واضح بگویی» و او بانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تاید خویش و تاید نهار الرجال می‌کوشید و مسلمانان

را به گمراهی می کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گوید: مسیلمه در بنامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از تیره‌های بنی اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نمر و حارث بنی جرود بودند و اگر سالی حاصلخیز بود محصول مردم بنامه را غارت می کردند و به حرم پناه می بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می ماند و اگر کسی تعقیب نمی کرده منظور خویش رسیده بودند و این کار چندین مکرر شد که مردم از مسیلمه برضد آنها کمک خواستند.»

اما مسیلمه گفت: «منتظرم درباره شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «واللیل الاطحم، والذئب الادلم، والجذع الازلسم، ما انتسك اسيد من محرم.»

یعنی: قسم به شب تاریک و گرگ سیاه و بچه شتر گوش بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند: «مگر غارت در حرم و تباه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسیلمه کمک خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «واللیل الدامس، والذئب الهماس، ما فطعت اسيد من رطب ولا یابس.»

یعنی: «قسم به شب تاریک و گرگ درنده که اسید تو خشکی نبریده‌اند. کسان گفتند نخیل ما تراست که بریده‌اند و دیوارها خشک است که ویران کرده‌اند.»

مسیلمه گفت: «بروید. که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می‌خواند (و پنداشت وحی آسمان است. م)

این کلمات بود: «ابن بنی نمیم قوم طهر لقا ح، لامکروه لهم ولا تاوه، نجاورهم ما حیننا با حسان، نمینهم من کل انسان، فاذا متنا فامرهم الی الرحمان.»

یعنی: بنی نمیم قومی پاکیزه خوی و نتاج آورند و از آسیب و خراج به دور، تا وقتی زنده ایم به نیکویی همسایه آنها باشیم، و آنها را از همگان محفوظ داریم و چون بمیریم کارشان با رحمان است.»

و نیز می گفت: «والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، و الشاه السود او اللین الایض، انه لعجب محض، وقد حرم المذق، فمالکم لائمجون.»

یعنی: قسم به بز و رنگهای آن، عجبر از همه بزسیاه است و شیرهای، آن که بزسیاه است و شیر سپید و این عجب خالص است، و آب به شیر آمیختن روا نیست، چرا شیر و خرمان میخورند؟

و نیز می گفت: «یا ضفدع بن ضفدعین، نقی مانتقین، اعلاک فی الماء واسفلک فی الطین، لا الشارب تمنعین، ولا الماء نکدرین.»

یعنی: ای قورباغه فرزند دو قورباغه، آنچه بر میگزینی پاکیزه است بلایت در آب است و پایبنت در گل است، نه مانع آبخواره شوی و نه آب را گل آلود کنی.

و نیز می گفت: «والمبذرات زرعاً، والحاصدات حصداً، والذاریات قمحاً و الطاحنات طحناً، والخابزات خبزاً، والثاردات ثرداً، والاقمات لقماً، اهالقوسمناً . لقد فضلتم علی اهل الوبر، و ما سبتمکم اهل المدر، ربفکم فامنعوه. و المعتبر فاووه. و الباغی فناووه.»

یعنی: «و بذر پاشان کشتکار، و درو گرد درو کار، و بوجاران گندم باد ده، و آسیا گران نرم کن، و نانوايان نان، و سازندگان ترید، و لقمه گیران لقمه، از پیه آب شده و روغن، شما را به چادر نشینان برتری داده اند، و شهر نشینان از شما پیشی نگرفته اند، از روستای خود دفاع کنید و مستمند را پناه دهید و با ستمگر دشمنی کنید.»

گوید: زنی از مردم بنی حنیفه پیش وی آمد که ام هانم کتبه داشت و گفت: «نخلهای ما بلند است و چاههای ما نگود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسئله گفت: «نهار! این زن چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمد صلی الله علیه وسلم آمدند و از گودی چاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از چاهها بجوشید و بر آمد و نخلها فرود آمد و انتهای شاخ آن به زمین رسید و ریشه کرد که از آنجا بریده شد و نخلهای کوچک باردار شد و رشد آغاز کرد.»

مسئله گفت: «درباره چاهها چه کرد؟»

نهار الرجال گفت: «دلوی پر آب خواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن به دهان برد و مضمضه کرد و در دلور یخت و آنرا ببردند و در چاهها ریختند و نخلهای خویش را از آن، آب دادند و سرشاخه ها چنان شد که گفتم و باقی نخل همچنان بماند.»

و چون مسئله این بشنید دلوی پر آب بخواست و بر آن دعا خواند آنگاه چیزی از آن را به دهان برد و مضمضه کرد و به دلور یخت که آنرا ببردند و در چاههای خویش ریختند و آب چاهها فرو رفت و نخلها از پای درآمد و پس از هلاک مسئله قضیه علنی شد.

نهار الرجال به مسئله گفت: «موالید بنی حنیفه را برکت ده.»

گفت: «برکت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمد صلی الله علیه وسلم می آوردند که انگشت به دهان وی می برد و دست به سرش می مالید.»

و چنان شد که هر مولودی را پیش مسئله می آوردند که انگشت به دهان او می کرد و دست به سرش می مالید بعموی والکن می شد، و این قضیه را پس از هلاک

مسيلمه علنی کردند.

و هم به مسيلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم می کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهار الرجال به صاحب باغ گفت: «چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی دهی که سیراب شود و برکت یابی، چنانچه بنی مهربه یکی از خاندانهای بنی حنیفه کردند»

و چنان بود که یکی از بنی مهربه پیش پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم رفت و آب وضوی او را بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد و زمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسيلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی روید.

یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: «برای زمین من دعا کن که شوره زار است، چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم برای زمین سلمی دعا کرد.» مسيلمه گفت: «نهارا این چه می گوید؟»

نهار الرجال گفت: «سلمی پیش پیامبر خدا آمد که زمبشش شوره زار بسود و پیامبر برای او دعا کرد و دلو آبی بدو داد و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت و زمین را آب داد خوب خوب و شیرین شد.» مسيلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلورا در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسيلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ عرباء همه خوشه های آن خشک شد.

قوم مسيلمه همه این چیزها را بدانستند و معلوم داشتند، اما تیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود و گفته بود: «مسيلمه

کجاست؟»

گفته بودند: «بگو پیغمبر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

و چون پیش او رفته بود گفته بود: «نومسیلمه ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می دهم که تو دروغگویی و محمد راستگوست، اما

دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم در جنگ عقربا با مسیلمه کشته شد».

کلبی نیز این روایت را آورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی

ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبید بن عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت در عفر با

اردوزد و مردم را به یاری طلید، و کسان سوی او می رفتند. مجاعه بن مراره با جماعتی

برون شد تا از بنی عامرو بنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود،

انتقامی که از بنی عامر می خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود

و نگذاشتند او را ببینند. انتقام وی از بنی تمیم نیز به سبب شتران وی بود که گرفته

بودند.

خالد بن ولید شرحییل بن حسنه را به کارگرفت و سالاری مقدمه را به خالد بن

فلان مخزومی داد و زید و ابو حذیفه را برد و پهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دو پهلوی سپاه خویش را به محکم و رجال سپرد.

و خالد بیامد و شرحبیل با وی بود و چون به يك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به گروهی خفته هجوم بردند که به قولی چهل و به قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه و یاران وی بودند. که خواہشان در ربوده بود و از دیار بنی عامر باز می گشتند که خوله دختر جعفر را گرفته بودند و همراه آورده بودند و شبانگاه به نزدیک یمامه مانده بودند سپاهیان خالد آنها را در حالی یافتند که عنان اسبان را زیر سر داشتند و از نزدیکی سپاه بی خبر بودند و چون بیدارشان کردند، پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «اینک مجاعه است و اینک حنیفه است»

گفتند: «خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند و آنها را به بند کردند و رساندند تا خالد بن ولید در رسید و همه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی آمده اند که با وی سخن کنند و گفت: «کی از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن تو بی خبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی عامر و تمیم بگیریم.» اگر واقع حال را می دانستند گفته بودند که از آمدن تو خبر یافتیم و پیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را، بکشتند و همگی پیش روی مجاعه بن مراره جان دادند و گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مریز.»

خالد همه را بکشت و مجاعه را به عنوان گروگان به بند کرد.

ابوهریره گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند و سفارشهای خویش را با وی بگفت و او را سوی اهل یمامه فرستاد و پنداشت که او مردی راستگو است که تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من و پیمبر با جمعی که رجال بن عتوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و